

خاطرات یک فننگول

ریچل رنه راسل

ترجمه‌ی لیدا فرجی

کتابی که
هر کسی
دوستش
خواهد داشت



جلد ۱

فروش استثنایی
بیش از
۳۰ میلیون نسخه
در دنیا

داستان‌های
یک زندگی
نماینده‌ان ایده‌آل



نشر میلکان

شنبه، ۳۱ اگست

بعضی وقتا شک می‌کنم مامانم مرگِ مغزی شده، اما بعضی روزا مثل امروز مطمئن می‌شم که مرگِ مغزی شده.

داستان از امروز صبح شروع شد که من خیلی عادی از مامانم پرسیدم واسه‌م گوشی جدید آی‌فون رو که تقریباً می‌شه باه‌اش هر کاری انجام داد، می‌خره یا نه. به‌نظر من که بعد از اکسیژن واجب‌ترین چیزیه که برای زندگی لازمه.

چه راهی بهتر از این که همه‌ی نگاه‌ها رو با یه گوشی جدید و محشر به خودم جلب کنم و این‌طوری جایی تو گروه ج.م.م (جذاب، معرکه، محبوب) مدرسه‌ی غیرانتفاعی جدیدم - مدرسه‌ی وست‌چستر کانتری دی - پیدا کنم.

پارسال تنها کسی که تو کل مدرسه‌ی راهنمایی از این گوشی نداشت فقط من بودم.



به خاطر همین یه گوشی قدیمی تر و دست دوم که خیلی ارزون بود از ای بی خریدم.

یه سایت خرید اینترنتیه ←

اندازهش از اون چیزی که می خواستم بزرگ تر بود، اما فکر نکنم با ۱۲ دلار و ۹۹ سنت می شد چیز بهتری خرید.

گوشی مو تو کمدی که تو مدرسه به هر دانش آموزی می دن، گذاشتم و به همه گفتم از این به بعد همه می تونن به تلفن جدیدم زنگ بززن و راجع به شایعات بامزه با هم صحبت کنیم. از اون لحظه به بعد ثانیه ها رو می شمردم تا زندگی اجتماعی م به اوج خودش برسه.

وقتی دوتا از دخترای گروه ج.م.م تو راهرو به سمت من می اومدن و با گوشی شون صحبت می کردن هیجان زده می شدم.



اومدن کنار کمد من. طوری باهام رفتار کردن انگار که من دوست صمیمی شون هستم. بعد گفتن که موقع نهار پیش اونا بشینم.

منم جواب دادم: «اوهووم... باشه.» سعی کردم خیلی خونسرد جواب بدم، اما انگار داشتم از خوشحالی بالاپایین می‌پریدم. بعدش اوضاع یه کم غیرعادی شد. اونا گفتن که تعریف گوشی ششصددلاری منو شنیدن - همین‌طور بقیه‌ی بچه‌های گروه - و منتظرن که گوشی‌مو از نزدیک ببینن. می‌خواستم براشون توضیح بدم که من گفتم شایعه‌های بامزه، نه شایعه راجع به گوشی، اما از بدشانسی من فرصت نشد، چون همون موقع تلفنم زنگ زد. نمی‌دونم چرا تو اون لحظه این‌قدر صدات بلند شده بود. خیلی تلاش کردم که به روی خودم نیارم این تلفن منه که داره زنگ می‌زنه، اما هر دوی اونا شنیده بودن و جوری به من زل زده بودن که "خب... پس چرا جواب نمی‌دی تلفنتو؟"

زینگ!! زینگ!!!

معلومه که نمی‌خواستم جواب بدم، چون احساس بدی داشتم از این‌که وقتی گوشی منو ببینن یه کم از من ناامید شن. به‌خاطر همین همین‌جوری وایساده بودم و تو دلم دعا می‌کردم زنگ تلفنم زودتر قطع شه، اما نشد. یه لحظه بعد هرکی که تو راهرو بود به من زل زده بود.

بالاخره مجبور شدم تسلیم شم. قفل کمدمو باز کردم و فقط برای این که اون زنگ مزخرف رو قطع کنم تلفنو جواب دادم.

اه!! وای خدایا!!!!

فقط گفتم: «بله؟! اووم... اشتباه گرفتین.»
وقتی برگشتم هر دوی اونا داشتن تو راهرو می‌دویدن و جیغ می‌کشیدن. «برین کنار! برین کنار!» فکر کنم منظورشون این بود که دیگه نمی‌خوان موقع ناهار کنارشون بشینم.

افتضاح شد.

مهم‌ترین درسی که پارسال یاد گرفتم این بود که داشتن یه تلفن داغون یا اصلاً نداشتن تلفن می‌تونه زندگی اجتماعی‌تو نابود کنه. درست‌ه که همه‌ی دخترای جذاب حتا اگه یادشون بره لباس بپوشن، اما امکان نداره اونا رو بدون گوشی‌شون ببینی. به‌خاطر همین بود که به مامانم غر می‌زدم تا واسه‌م گوشی **آی فون** بخره.

قبلاً سعی کرده بودم پول توجیبی‌مو جمع کنم تا خودم بتونم یه گوشی بخرم، اما غیرممکن بود. به‌خاطر این که من یه هنرمندم و شدیداً به نقاشی‌کشیدن اعتیاد دارم، این قدر که اگه حتا یه روز نقاشی نکشم **دیوونه** می‌شم.

من تمام پولمو برای خریدن مداد و خودکار، دفتر طراحی، کلاس‌های نقاشی و این جور چیزا خرج کردم. آهای... من ورشکست شدم. مجبور شدم پول شیربستنی رو که تو مک‌دونالد خوردم قسطی بدم.

↓

{ بهتری استوران‌های باکس }

بگذریم. وقتی مامان از فروشگاه برگشت واسه مایه کادو خریده بود تا دوباره برگردم مدرسه. می‌دونستم واسه مایه چی خریده.

مامان کلی از این شاخه به اون شاخه پرید و گفت تو مدرسه‌ی غیرانتفاعی جدیدم لحظه‌های پردغدغهای هست، لحظه‌هایی که باعث می‌شن من بزرگ شم. از این صحبت کرد که چطوری می‌تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم و افکار و احساساتمو با بقیه در میون بذارم و با اونا ارتباط برقرار کنم.

من کاملاً مجذوب شده بودم، چون تو فقط با گوشی جدیدت می‌توننی با بقیه ارتباط برقرار کنی، درسته؟ 😊

دیگه حواسم به حرفای مامانم نبود. تمام حواسم پیش گوشی بود و کارهایی که می‌تونستم باهاش انجام بدم. داشتم درباره‌ی صدای زنگش، موسیقی و ویدئوهایی که می‌تونستم باهاش دانلود کنم رؤیاپردازی می‌کردم.

حتماً با یه بار دیدنش عاشقش می‌شدم.

اما بالاخره بعد از این که سخنرانی تقریباً کوتاه مامانم تموم شد
لبخند بزرگی زد و منو بغل کرد و یه دفتر بهم داد.

بازش کردم و مثل **دیوونه‌ها** تندتند ورق زدم.

با خودم فکر می‌کردم شاید مامانم گوشی جدیدم رو داخل اون قایم
کرده باشه.

اون موقع به عقل جور در می‌اومد، چون تمام تبلیغات گوشی
می‌گفتن که باریک‌ترین مدل موجود تو بازاره.

چیزی که برای "بیان افکار و احساساتم" به دوستانم لازم داشتم
استفاده کردن از گوشی خودم بود.

اما یواش یواش فهمیدم مامانم برام گوشی نخریده. مثلاً کادوم یه
دفتر خاطرات مسخره بود.

واقعاً قلبم شکست.

بعد دیدم تمام صفحاتش سفیده.

به خودم گفتم امکان نداره!

مامان درواقع دوتا چیز بهم داده بود: یه دفتر خاطرات و یه مدرک

غیرقابل انکار.

الان دیگه هیچ‌کی احساسات قلبی و رازهاشو تو دفتر خاطرات

نمی‌نویسه. **می‌پرسین چرا؟**

چون اگه يه نفر تمام رازها تو بدونه زندگيت بر باد رفته.
آخه اين جور چيزها رو بايد تو وبلاگت بنويسی تا خليا بتونن
بخوننش.

به وبلاگ من خوش اومدين. اعترافات حقيقي، شايعات بامزه و
رازهاي مخوف.

فقط يه پنداره تو دفتر خاطراتش مي نويسه!

اين بدترين كادوبي بود كه تو كل زندگيم گرفتم! مي خواستم تا
جايي كه مي شد داد بزنم.

«مامان من يه دفتر ۲۸۸ صفحه‌اي مسخره نمي خوام!!»

چيزي كه براي برقراري ارتباط با دوستانم لازم دارم گوشي خودمه.
صبر كنين! چقدر احمقم. يادم رفته بود، من كه دوستي نداشتم. البته
هنوز دوستي نداشتم، چون اگه يك گوشي نو و زرق و برق دار داشتم
همه چي مي تونست در عرض يه روز عوض شه.
در ضمن ديگه تو اين دفتر خاطرات چيزي نمي نويسم.
هيچ وقت!



نیکی مکسول که تازه به مدرسه‌ی جدیدش آمده، از ترس این‌که همکلاسی‌هایش بفهمند پدرش چکاره است، تنهایی به مدرسه می‌رود و هیچ دوستی ندارد.
نیکی خودش را یک دختر با استعداد می‌داند؛ اما دیگران در مورد او این‌طور فکر نمی‌کنند. او عادت دارد خاطراتش را بنویسد؛ خاطرات یک دختر حساس و رؤیاپرداز.

ISBN:978-600-7443-86-6



9 786007 443866



نشر میلکان

تومان ۱۷۰۰۰